

دوفصلنامه علمی «پژوهش سیاست نظری»

شماره سی و دوم، پاییز و زمستان ۱۴۰۱: ۵۱-۲۳

تاریخ دریافت: ۱۴۰۰/۰۱/۳۰

تاریخ پذیرش: ۱۴۰۰/۱۰/۰۱

نوع مقاله: پژوهشی

«به رسمیت‌شناسی» در غیاب «دیگری غیر غربی»

(مواجهه‌های نقادانه با تئوری به رسمیت‌شناسی «اکسل هونت»)

* آزاده شعبانی

** عباس منوچهری

*** حسین مصباحیان

**** احسان شریعتی

چکیده

هدف این مقاله، یافتن پاسخی برای این پرسش است که جایگاه «دیگری غیر غربی» در تئوری به رسمیت‌شناسی «اکسل هونت» چیست و عدم شمول و دربرگیرندگی در تئوری به رسمیت‌شناسی هونت، چه وجوه و مختصات دارد. از این رو بخش نخست این مقاله به توضیح مقومات تئوری به رسمیت‌شناسی اکسل هونت اختصاص می‌یابد. قسمت دوم مقاله به طرح نقدهایی اختصاص داده شده که به کلیت نظریه هونت وارد آمده است. تمرکز این قسمت بر مواردی همچون طبقه استعمار شده و جنسیت تحقیر شده و نیز تردید در توانش‌های بخش نظریه‌آرچ‌شناسی و انتزاع آن از ساختارهای سلطه و قدرت است. اما در قسمت سوم که موضوع اصلی مقاله است، به رسمیت‌شناسی در پیوند با دیگری غیر غربی بررسی می‌شود. در نهایت می‌کوشیم تا مخمصه دیگری غیر غربی را تبیین کنیم که اساساً دیده نمی‌شود.

واژه‌های کلیدی: اکسل هونت، به رسمیت‌شناسی، دیگری، عدالت و پسااستعماری.

* نویسنده مسئول: دانش‌آموخته دکتری علوم سیاسی، دانشگاه تربیت مدرس، ایران

azadeh.shabani88@yahoo.com

manoocha@modares.ac.ir

mesbahian@ut.ac.ir

mehraaz@gmail.com

** استاد گروه علوم سیاسی، دانشگاه تربیت مدرس، ایران

*** استادیار گروه فلسفه، دانشگاه تهران، ایران

**** استادیار مدعو فلسفه، دانشگاه تهران، ایران



مقدمه

اکسل هونت از فیلسوفان نسل متأخر مکتب فرانکفورت است که بیشتر به واسطه تئوری «به‌رسمیت‌شناسی» شناخته شده است. کوشش اکسل هونت بر آن بود تا مبتنی بر مدل نزاع، برای به‌رسمیت‌شناسی هگل، بنیان‌های یک نظریه اجتماعی با محتوایی هنجاری را پی‌ریزی کند. بازسازی نظام‌مند خط‌مشی هگلی در رابطه با تئوری‌پردازی درباره مفهوم به‌رسمیت‌شناسی توسط هونت، منجر به تمایزگذاری میان سه سطح به‌رسمیت‌شناسی می‌شود که هر یک، انگیزه‌های بالقوه‌ای برای درگیری‌های اجتماعی دارند. الگوهای به‌رسمیت‌شناسی بیناسوژگی هونت عبارتند از: عشق، حقوق و همبستگی. مفهوم عشق متضمن دوستی و انواع روابط خانوادگی و روابط عاطفی میان مردم نیز هست. در خانواده، اینگونه روابط با تأمین نیازها همراه است و در روابط دوستانه بدون هیچ‌گونه پیش‌شرطی با تصدیق عاطفی دیگری همراه است. به اعتقاد هونت، انواع به‌رسمیت‌شناسی که در پیوند با عشق، حقوق و همبستگی هستند، منجر به یک مراقبت بیناسوژگی می‌شوند که از وضعیت آزادی داخلی و خارجی افراد، حراست می‌کنند و در این به‌رسمیت‌شناسی، پروسه مفصل‌بندی و تحقق اهداف زندگی فردی بدون تهدید و اجبار صورت می‌گیرد. از این سه سطح به‌رسمیت‌شناسی، یکی مبتنی بر عشق است و به اعتمادبه‌نفس در افراد منجر می‌شود؛ دیگری مبتنی بر حقوق است و منجر به احترام به نفس می‌شود و آخرین سطح مبتنی بر همبستگی است و به تکریم نفس منجر می‌شود. هونت، یک تیپولوژی از سطوح مختلف به‌رسمیت‌شناسی متقابل و نقش آنها در رشد انواع مختلف هویت عملی فراهم می‌آورد. این سه سطح به‌رسمیت‌شناسی، بنیان فلسفه اخلاقی هونت را تشکیل می‌دهند.

طی چند سال گذشته و هم‌زمان با اینکه مفهوم «به‌رسمیت‌شناسی» به هسته هنجاری جنبش‌های رهایی‌بخش مختلف تبدیل شده است، شک و تردید درباره پتانسیل‌های انتقادی این تئوری نیز افزایش یافته است. از این‌رو این مقاله می‌کوشد تا مواجهه‌ای انتقادی و رویکردی پس‌استعماری نسبت به تئوری به‌رسمیت‌شناسی داشته باشد. بنابراین پس از پرداختن به مقومات تئوری به‌رسمیت‌شناسی اکسل هونت، در دو بخش به انتقادهایی پرداخته می‌شود که به این تئوری وارد شده است. بخش نخست در واقع عدم دربرگیرندگی

نظریه به رسمیت‌شناسی در سطح عام است. در این بخش، نظریه «ارج‌شناسی» از سه دیدگاه نقد و بررسی می‌شود: بهره‌کشی طبقاتی - جنسیتی، کارکرد غیررئایایی بخش تئوری به رسمیت‌شناسی و انتزاع این تئوری از ساختارهای سلطه و استبدادی که در مجموع سبب می‌شود که انتقادهایی بنیادین به این تئوری وارد شود که در قیاس با بخش دوم انتقادات که از دریچه پسااستعماری و از منظر غیاب دیگری غیرغربی است، عمومیت بیشتری دارد و هم جوامع غربی و هم شرقی را شامل می‌شود. در جهت راستی‌آزمایی فرضیه این مقاله که غیاب دیگری غیرغربی در صورت‌بندی تئوری به رسمیت‌شناسی اکسل هونت است، در بخش دوم انتقادات، به عدم شمول و دربرگیرندگی نظریه به رسمیت‌شناسی در سطح خاص پرداخته می‌شود که در واقع مسئله اصلی این مقاله است؛ یعنی وجوه پنهان تئوری به رسمیت‌شناسی اکسل هونت در غیاب دیگری غیرغربی تحلیل و بررسی می‌شود.

پیشینه پژوهش

پژوهشی که به طور خاص بر جایگاه دیگری غیرغربی در اندیشه هونت متمرکز شده باشد، در میان متون فارسی و انگلیسی وجود ندارد. با این حال آثار مختلفی به شرح و تفسیر و نقد تئوری به رسمیت‌شناسی اکسل هونت پرداخته‌اند که از زاویه‌های گوناگون با موضوع این پژوهش هم‌پوشانی دارد. از آن جمله می‌توان به آثار زیر اشاره کرد: شاید بتوان گفت مرتبط‌ترین اثری که در پیشینه این پژوهش وجود دارد و بیشترین ارتباط را با موضوع و مسئله این پژوهش دارد، کتابی است با عنوان «به رسمیت‌شناسی یا بازتوزیع؟» که «نانسی فریزر» و اکسل هونت آن را نوشته‌اند. نانسی فریزر در این کتاب به نقد تئوری به رسمیت‌شناسی هونت و تأکید بیش‌ازحد هونت بر این تئوری برای دستیابی به عدالت می‌پردازد و این مفهوم را در تقابل با مفهوم بازتوزیع به‌عنوان کلیدواژه پیشین تحقق عدالت قرار می‌دهد. البته در بخش دوم کتاب، هونت می‌کوشد تا به این پرسش‌ها پاسخ دهد و از تئوری خود در پیوند با عدالت دفاع کند. کتاب «به رسمیت‌شناسی یا اختلاف؟^۱»، اثر مشترک هونت و رانسیر است که دربردارنده مواجهه‌های انتقادی درباره سیاست آزادی، برابری و هویت است که در قالب یک مجموعه

مقالات با محوریت مناظره‌ای سامان یافته است که در سال ۲۰۰۹ در شهر فرانکفورت میان ژاک رانسیر و اکسل هونت صورت گرفت؛ درحالی که هونت به مفهوم آزادی ارجاع می‌دهد و رانسیر از مفهوم برابری به‌عنوان مفهوم مرکزی خود استفاده می‌کند (Honneth & Rancière, 2016: 5-6). بخش نخست این کتاب که ویراستاران آن تهیه کرده‌اند، به آرای دو متفکر یادشده می‌پردازد. بخش دوم با عنوان «مواجهه‌ای انتقادی» و بخش سوم و پایانی با عنوان «روش نظریه انتقادی»، به مقالات رانسیر و اکسل هونت و انتقادهایی می‌پردازد که این دو متفکر، متوجه آرا و اندیشه‌های یکدیگر می‌دانند.

نانسی فریزر در مقاله سیاست‌های فمینیستی در عصر به‌رسمیت‌شناسی^۱، بر این مسئله تأکید می‌کند که طی چند دهه اخیر، متفکران و تئوریسین‌هایی که در باب «عدالت» نظریه‌پردازی کرده‌اند، از مفاهیمی شبه‌مارکسیستی و کارمحور به‌سوی مفاهیم هویت‌محور و فرهنگی پسامارکسیستی سوق یافته‌اند. یکی از برجسته‌ترین تغییرات در این حوزه، حرکت از بازتوزیع^۲ به به‌رسمیت‌شناسی^۳ است که تغییری دووجهی به شمار می‌آید؛ از یک‌سو موجب بسط سیاست‌هایی شده است که شامل مباحث حقوقی در باب نمایندگی، هویت و نیز تفاوت‌هاست. درعین حال در بستر یک نظام نئولیبرال موجب شده است که نزاع برای به‌رسمیت شناخته شدن، شدت بیشتری یابد (Fraser, 2007: 23). گذار از بازتوزیع به به‌رسمیت‌شناسی در نظریه‌های عدالت، بحث بسیار مهمی است که نانسی فریزر به‌خوبی به شرح و بسط آن پرداخته است.

«امی آلن» در کتاب «پایان پیشرفت: استعمارزدایی از بنیان‌های هنجاری تئوری انتقادی^(۱)» به خلأ وجود یک رویکرد پسااستعماری در تئوری‌های انتقادی می‌پردازد. بحث امی آلن، هرچند قرابت زیادی با موضوع این پژوهش دارد، الزاماً بر اندیشه‌های اکسل هونت متمرکز نیست و به متفکران مختلف مکتب فرانکفورت می‌پردازد. او همچنین نقد ایده پیشرفت در آرای این متفکران را مورد توجه قرار می‌دهد و می‌گوید: «هدف من، نشان دادن این است که چرا و چگونه، تئوری انتقادی مکتب فرانکفورت با

1. Feminist Politics In The Age Of Recognition

2. Redistribute

3. Recognition

اروپامحوری همسو و هم‌جهت شد و هدف من این است که پروژه‌های تئوری انتقادی با اهداف و مباحث مربوط به پسااستعماری و استعمارزدایی پیوند یابد» (Allen, 2016: 1).

مقومات تئوری انتقادی - هنجاری «به رسمیت‌شناسی»

تئوری به‌رسمیت‌شناسی اکسل هونت با تکیه‌بر اندیشه‌های هگل در «دست‌نوشته‌های ینا»، «پدیدارشناسی روح» و «فلسفه حق» تدوین شده است. البته هونت تأکید می‌کند که به‌رسمیت‌شناسی یا به رسمیت شناختن در نظریه اجتماعی هگل نیز برگرفته از کتاب «بنیان حق طبیعی»^(۲) فیشته^۱ است. برای فیشته، «دیگری» همچون «فراخوان به آزادی» است. نظریه‌بیناسوژگی فیشته در دو مفهوم «فراخوان^۲» و «به‌رسمیت‌شناسی»^۳ نمود می‌یابد. ایده اصلی فیشته این است که آزادی و مسئولیت‌پذیری باید از طریق عینیت‌بخشیدن به «خود» به هم پیوند بخورند؛ خودی که برای آگاه شدن از آزادی خود، نیازمند هر دو است. «اگو» به هیچ‌وجه یک وجود خودمختار و مستقل نیست و برای آنکه از آزادی خود آگاهی یابد، وابسته به به‌رسمیت‌شناسی دیگری است. خودآگاهی از نظر فیشته، نتیجه تعاملی دوسویه است (ر.ک: Williams, 1992). به تعبیر فیشته، «شناخت سوژه از وجود دیگری به‌مثابه یک موجود آزاد و عقلانی به‌واسطه خود محدودسازی‌های «دیگری» پدید آمده است. سوژه به‌عنوان یک موجود آزاد، بیرون از خود قرار گرفته است و تنها در نتیجه «فراخوان» و در نهایت «خودمحدودسازی»‌های دیگر است که درگیر فعالیت‌های آزادانه می‌شود» (Fichte & Neuhaus, 2000: 41).

هونت همچنین در جدیدترین کتاب^۴ خود، ریشه‌های این مفهوم را پیشتر از فیشته می‌برد و به سه سنت فرانسوی، انگلیسی و آلمانی در تدوین تئوری به‌رسمیت‌شناسی اشاره می‌کند. او بر این مسئله تأکید دارد که وابستگی فرد به به‌رسمیت‌شناسی از سوی «دیگری»، معنایی منفی در اندیشه فرانسوی دارد. این اندیشه‌ها با «روسو» آغاز می‌شود و

1. Johann Gottlieb Fichte
2. Summons/Aufforderung
3. Recognition/Anerkennung
4. Recognition: A Chapter in the History of European Ideas

تا «سارتر» و «لاکان» ادامه می‌یابد و بر این مسئله تأکید می‌شود که وابستگی ما به تکریم اجتماعی یا تصدیق دیگری، موجب «از دست دادن خود»^۱ آدمی می‌شود (Honnet, 2020: 5-6). هونت می‌گوید در سه سنت فرانسوی، انگلیسی و آلمانی، تفاسیر بسیار متفاوتی از وابستگی سوژه به به رسمیت‌شناسی از سوی «دیگری» ارائه شده است. در فرانسه، دولا روشفوکو و روسو و بعد از آنها سارتر و آلتوسر، این وابستگی به «دیگری» را به مثابه تهدیدی برای ارتباط با خود اصیل فرد می‌دانستند. در دنیای آنگلساکسون، شفتسبری، هیوم، اسمیت و جان استوارت میل، همگی چنین وابستگی را تاحد زیادی به مثابه شانس و امکانی برای «خودکنترلی اخلاقی»^۲ در نظر می‌گیرند و در نهایت در اوایل قرن نوزدهم در آلمان، کانت، فیشته و هگل، این وابستگی را به مثابه شرط امکان «خود تعیین بخشی فرد»^۳ در نظر می‌گیرند (Honnet, 2020: 134).

تمرکز هونت در بحث به رسمیت‌شناسی بر همین روایت آلمانی و ارجاع به فیشته و هگل است. مفهوم به رسمیت‌شناسی هگل در نزاع برای به رسمیت شناخته‌شدنی ریشه دارد که در بخش «خدایگان و بنده» کتاب «پدیدارشناسی روح» (۱۸۰۷) به چشم می‌خورد. با بحث‌های هگل در پدیدارشناسی روح، خودآگاهی که پیشتر موضوعی صرفاً شناختی بود، تبدیل به یک «درام اجتماعی» شد که در بردارنده ستیزی برای زندگی و مرگ بود (Honnet, 2012: 3). کوشش اکسل هونت بر آن بود تا مبتنی بر مدل نزاع برای به رسمیت‌شناسی هگل، بنیان‌های یک نظریه اجتماعی با محتوایی هنجاری را پی‌ریزی کند. بازسازی نظام‌مند خط‌مشی هگلی در این زمینه منجر به تمایزگذاری میان سه سطح به رسمیت‌شناسی می‌شود که هر یک انگیزه‌های بالقوه‌ای برای درگیری‌های اجتماعی دارند. از این سه سطح، یکی مبتنی بر «عشق» است و به «اعتماد به نفس»^۴ در افراد منجر می‌شود. دیگری مبتنی بر «حقوق» است و منجر به «احترام به نفس»^۵ می‌شود و آخرین سطح مبتنی بر «همبستگی» است و به «تکریم

1. Loss of Self
2. Self- Control
3. Self- Determination
4. Self- Confidence
5. Self- Respect

نفس^۱ منجر می‌شود. این سه سطح به رسمیت‌شناسی، بنیان فلسفه اخلاقی هونت را تشکیل می‌دهد. اولین سطح به رسمیت‌شناسی در اندیشه هونت، مبتنی بر عشق و دوستی است که منجر به بروز اعتماد به نفس در فرد می‌شود. در واقع می‌توان گفت که تمام روابط عاشقانه در بزرگسالی، مشتق از تجربه‌های ناخودآگاهانه است که در ماه‌های اول زندگی بین مادر و کودک شکل گرفته است (Scharff, 1996: 225).

هونت تأکید می‌کند که کودکان از طریق روابط احساسی با افراد دیگر، خود را به‌عنوان سوژه‌هایی مستقل در نظر می‌گیرند. این نوع برداشت از عشق که منجر به اعتماد به نفس در افراد می‌شود، با برداشتی از عشق نزد هگل، قرابت دارد که می‌گوید عشق به معنای «خود بودن در دیگری» است (Honneth, 1995: 96-97). در اندیشه هونت، اعتماد به نفسی که به واسطه عشق و دوستی ایجاد می‌شود، اولین سطح به رسمیت‌شناسی در میان افراد است که از همان نخستین لحظات تولد، در حال شکل‌گیری است. دومین سطح به رسمیت‌شناسی در اندیشه هونت، به رسمیت‌شناسی حقوقی است که منجر به «احترام نفس» در افراد می‌شود. در الگوی حقوقی، هونت بر به رسمیت‌شناسی عمومی افراد به مثابه اشخاصی با توانایی‌های ویژه تأکید دارد. حقوق شامل حق حراست از آزادی‌های فردی، حق مشارکت سیاسی و حق رفاه اجتماعی می‌شود که این همه منجر به احترام نفس می‌شود. اختلال در چنین مشخصه‌های حقوقی در جوامع مدرن منجر به نزاع برای به رسمیت‌شناسی گروه‌های اجتماعی می‌شود (Zurn&et al, 2010: 118).

هونت در تبیین تمایز میان به رسمیت‌شناسی حقوقی با به رسمیت‌شناسی مبتنی بر عشق می‌گوید: «در مقایسه با آن سطح به رسمیت‌شناسی که در عشق وجود دارد، روابط قانونی از لحاظ نوع احترام به نفس، تفاوت بنیادینی دارد. درباره ارتباط قانون و به رسمیت‌شناسی، هگل و مید بر این نکته تأکید دارند که ما در مقابل انسان‌های دیگر دارای برخی حقوق هستیم و برخی تعهدات هنجاری گوناگون را باید نسبت به همدیگر رعایت کنیم. از این چشم‌انداز، ما باید اعضای دیگر جامعه را به‌عنوان افرادی که دارای برخی حقوق معین هستند، به رسمیت بشناسیم و نیز می‌توانیم خودمان را هم به‌عنوان

یک شخص حقوقی تعریف کنیم؛ بدین معنا که به تبع آن، ما می‌توانیم برخی ادعاهای مشخص داشته باشیم» (Honnet, 1995: 108).

سومین سطح به رسمیت‌شناسی در اندیشه هونت، تکریم تمایزها و ویژگی‌های منحصر به فرد افراد است. در حالی که عشق و حقوق منجر به «اعتماد به نفس» و «احترام نفس» افراد می‌شود، «همبستگی» در ارتباط با قدردانی از خود، از طریق تقدیر اجتماعی از «دیگری» است که منجر به «تکریم نفس» می‌شود. در این رابطه هونت می‌گوید که برخلاف به رسمیت‌شناسی حقوقی مدرن، تکریم اجتماعی معطوف به خصیصه‌های منحصر به فردی در افراد است که آنها را به واسطه تمایزهای شخصی‌شان توصیف می‌کند و برخلاف قوانین مدرن، بیانگر سطحی از به رسمیت‌شناسی هستند که ویژگی‌های همه‌شمول سوژه‌های انسانی را بیان می‌کنند. این سطح از به رسمیت‌شناسی در پی تصریح تمایزهای مشخصی در میان سوژه‌های انسانی به شکل بیناسوژگی و همه‌شمول است (Honnet, 1995: 122).

در اندیشه هونت، سوژه‌ها باید در یکتایی و منحصر به فرد بودنشان به رسمیت شناخته شوند؛ به عنوان دارندگان نیازها و احساسات خاص خود و به عنوان یک عامل خودمختار با مسئولیت اخلاقی و نیز به عنوان دارندگان خصایص و توانایی‌های ویژه که آنها را قادر می‌سازد در مسائل اجتماعی مشارکت داشته باشند (Gordon & et al, 2018: 83). به نظر هونت، سوژه‌های انسانی فراتر از حمایت‌های عاطفی و به رسمیت‌شناسی حقوقی، به نوعی از کرامت انسانی نیاز دارند که به آنها اجازه می‌دهد تا خصایص منحصر به فرد و توانایی‌هایشان را بروز دهند. او اشاره می‌کند که در «دست‌نوشته‌های ینا»، مفهوم «زندگی اخلاقی» به معنای همین سطح سوم از به رسمیت‌شناسی است که به «تکریم نفس» منجر می‌شود. هونت سطحی از به رسمیت‌شناسی را ترسیم می‌کند که دال بر وجود یک افق ارزشی مشترک و بیناسوژگی است و بر این نکته تأکید دارد که خود و دیگری می‌توانند به صورت بیناسوژگی، همدیگر را به مثابه اشخاصی متمایز مورد تکریم قرار دهند (Honnet, 1995: 121).

با عطف توجه به این سطوح سه‌گانه تئوری به رسمیت‌شناسی اکسل هونت در راستای راستی‌آزمایی فرضیه این مقاله که غیبت دیگری غیر غربی در این تئوری است،

در دو سطح عدم دربرگیرندگی نظریه به رسمیت‌شناسی در سطح عام و سطح خاص به نقدهایی پرداخته می‌شود که می‌توان به این تئوری وارد کرد.

عدم دربرگیرندگی نظریه به رسمیت‌شناسی در سطح عام

در این بخش، عدم شمول و دربرگیرندگی نظریه «ارج‌شناسی» در مواجهه با سه سطح از نقدهای بنیادین ارزیابی می‌شود. سطح نخست، بهره‌کشی طبقاتی - جنسیتی؛ سطح دوم، کارکرد غیررئای بخش تئوری به رسمیت‌شناسی اکسل هونت و سطح سوم، انتزاع تئوری به رسمیت‌شناسی از ساختارهای سلطه و استبدادی است که در مجموع سبب می‌شود در یک سطح عام که دربرگیرنده جوامع غربی و شرقی است، انتقادهایی بنیادین متوجه این نظریه شود.

الف) بهره‌کشی طبقاتی - جنسیتی

تئوری به رسمیت‌شناسی هونت از دیدگاه‌های گوناگونی مورد نقد قرار گرفته است. عمده‌ترین نقد به این تئوری، نقد «نانسی فریزر»^(۳) بوده است که نسبت تئوری به رسمیت‌شناسی هونت با مفهوم «بازتوزیع اقتصادی» را به تفصیل ارزیابی کرده است. به تعبیر فریزر، وقتی با گروه‌های اجتماعی‌ای سروکار داریم که درگیر استثمار طبقاتی هستند، ما با بی‌عدالتی توزیعی مواجه هستیم و به سیاست‌های بازتوزیعی نیاز داریم. اما وقتی با گروه‌های اجتماعی‌ای سروکار داریم که از لحاظ جنسی تحقیر می‌شوند، ما با بی‌عدالتی در ارتباط با عدم به رسمیت‌شناسی مواجه هستیم و به سیاست‌های به رسمیت‌شناسی نیاز داریم. ما به یک تعریف جدیدی نیاز داریم که میان طبقه استثمارشده^۱ و جنسیت تحقیرشده^۲ پیوند ایجاد کند. بنابراین یک سیاست بازتوزیعی تنها و یک سیاست به رسمیت‌شناسانه صرف، کافی نیست و گروه‌های تحت انقیاد و سلطه به هردو نیاز دارند (Fraser & Honneth, 2003: 19).

به اعتقاد فریزر، پارادایم به رسمیت‌شناسی و پارادایم بازتوزیع را می‌توان در چهار جهت با یکدیگر سنجید. نخست، برداشت‌های متفاوت دو پارادایم در باب بی‌عدالتی

است. پارادایم بازتوزیع بر بی‌عدالتی‌هایی متمرکز است که ریشه در ساختار اقتصادی جامعه دارد. در مقابل به‌رسمیت‌شناسی ریشه در بی‌عدالتی‌های فرهنگی دارد که در پیوند با الگوهای اجتماعی بازنمایی، تفسیری و ارتباطی است. دوم اینکه هر دو پارادایم، راه‌حل‌های متفاوتی را برای بی‌عدالتی ارائه می‌کنند. در پارادایم بازتوزیع، راه‌حل بی‌عدالتی، بازسازی اقتصادی است. برعکس در پارادایم به‌رسمیت‌شناسی، راهکار برای بی‌عدالتی، ایجاد تغییرات سمبولیک و فرهنگی است. سوم مربوط به سوژه‌های جمعی است که در پارادایم بازتوزیع، طبقات و یا شبه‌طبقات هستند و در پارادایم به‌رسمیت‌شناسی، قربانیان بی‌عدالتی، برخلاف طبقات مارکسیستی، گروه‌های منزلتی وبری^(۴) هستند که نه بر مبنای روابط تولید، بلکه بر مبنای روابط به‌رسمیت‌شناسانه تعریف می‌شوند و حرمت و شأن و منزلت کمتری نسبت به سایر گروه‌ها در جامعه دارند. چهارم درباره فهم متفاوت از تمایزهای گروهی است که پارادایم بازتوزیع، چنین تمایزهایی را به‌مثابه ناهمسانی‌های ناعادلانه و برساخته یک اقتصاد سیاسی ناعادلانه می‌داند، اما پارادایم به‌رسمیت‌شناسی، با تمایزها به دو شیوه مواجه می‌شود: از یکسو آنها تمایزهایی بی‌خطر و اختلافات فرهنگی هستند که از قبل وجود داشته‌اند و یک الگوی ناعادلانه، این تمایزها را به سلسله‌مراتب ارزشی تبدیل کرده است و از طرف دیگر، تمایزهای گروهی، ارزش‌گذاری‌های سلسله‌مراتبی از قبل ندارند، بلکه هم‌زمان ساخته می‌شود (Fraser & Honneth, 2003: 12- 15). این تمایزها را در جدول زیر می‌توان به تفکیک ملاحظه کرد:

جدول ۱- وجوه چهارگانه پارادایم‌های به‌رسمیت‌شناسی و بازتوزیع از منظر نوانسی فریزر

چهار جنبه بنیادین به‌رسمیت‌شناسی و بازتوزیع		
برداشت‌های مختلف درباره بی‌عدالتی	به‌رسمیت‌شناسی	بی‌عدالتی‌های فرهنگی: سلطه فرهنگی، عدم به‌رسمیت‌شناسی، بی‌حرمتی
راهکارهای رفع بی‌عدالتی	بازتوزیع	بی‌عدالتی‌های اقتصادی- اجتماعی: استثمار، حاشیه‌نشینی اقتصادی، محرومیت
	به‌رسمیت‌شناسی	تغییر سمبولیک یا فرهنگی: ارزش‌گذاری مجدد هویت‌های بی‌حرمت‌شده، به رسمیت شناختن و ارزش نهادن به تفاوت‌های فرهنگی، تغییر الگوهای اجتماعی بازنمایی، تفسیر و ارتباطات

بازسازی اقتصادی: توزیع مجدد درآمد و ثروت، سازمان‌دهی مجدد سیستم تقسیم‌کار، تغییر ساختار مالکیت بر دارایی، دموکراتیزه کردن رویه‌هایی که به‌وسیله آنها تصمیم‌های مربوط به سرمایه‌گذاری اتخاذ می‌شود، تغییر ساختارهای بنیادی اقتصادی دیگر	بازتوزیع	
گروه‌های منزلتی وبری	به‌رسمیت‌شناسی	سوژه‌های جمعی
جماعت‌های طبقاتی و شبه‌طبقاتی	بازتوزیع	بی‌عدالتی
دو طریقه تمایز: اختلافات فرهنگی از پیش موجود، تمایزهای گروهی که از پیش وجود نداشته‌اند	به‌رسمیت‌شناسی	فهم متفاوت از تمایزهای گروهی
تمایز به‌مثابه تفاوت‌های ناعادلانه	بازتوزیع	

(با اقتباس از: Fraser & Honneth, 2003: 12- 15)

به دلیل همین تفاوت‌هایی که میان به‌رسمیت‌شناسی و بازتوزیع وجود دارد، طی سال‌های اخیر، جهت‌گیری‌های هنجاری در فلسفه سیاسی تغییر کرده است و توزیع برابر^۱ و برابری افراد در دستیابی به مواهب و خیرها^۲، دیگر مفاهیم مرکزی تئوری‌های عدالت نیستند و شأن^۳ و حرمت‌گذاری، جایگزین آنها شده است. نانسی فریزر، این پروسه دگرگونی را گذار از ایده بازتوزیع به مفهوم به‌رسمیت‌شناسی می‌نامد. بازتوزیع با آن مفهومی از عدالت مرتبط است که در پی ایجاد برابری اجتماعی از طریق بازتوزیع مواهبی است که تضمین‌کننده آزادی است و به‌رسمیت‌شناسی بر این مسئله متمرکز است که جامعه عادلانه از طریق به‌رسمیت‌شناختن شأن فردی همه افراد تحقق می‌یابد (Deranty, 2004: 351- 352).

اما به نظر هونت، غیرممکن است که تاریخ منازعات سیاسی در جوامع سرمایه‌داری طبق طرحی تفسیر شود که مدعی گذار از جنبش‌های اجتماعی سودمحور به هویت‌محور و بنابراین گذار از ادبیات و کلیدواژه‌هایی همچون سود به هویت و از برابری به تمایز باشیم. اگر گزارش‌هایی را که در باب نارضایتی‌های اخلاقی و اعتراض‌های

1. Equal Distribution
2. Equality of Goods
3. Dignity

اجتماعی اولیه است ملاحظه کنیم، این امر کاملاً مشخص می‌شود که به‌صورت مداوم از ادبیاتی استفاده می‌شود که در آن حس به‌رسمیت‌شناسی مخدوش و بی‌حرمتی و عدم شأن و اعتبار، نقش محوری را بازی می‌کند. واژگان اخلاقی که کارگران قرن نوزدهم گروه‌های زنان آزادی‌خواه در ابتدای قرن بیستم و افریقایی-امریکایی‌ها در شهرهای بزرگ آمریکا در دهه ۱۹۲۰ به کار می‌بردند، اعتراضات آنها را با تحقیر اجتماعی و بی‌حرمتی پیوند می‌زد. اینها نشان می‌دهد که از همان ابتدا بی‌عدالتی با عدم به‌رسمیت‌شناسی در پیوند بوده است. هونت می‌گوید که اشتباه است که از تجربه‌های بی‌عدالتی، دایکاتومی بسازیم و آنها را بین به‌رسمیت‌شناسی و بازتوزیع تقسیم کنیم (Fraser & Honneth, 2003: 135). از این‌رو نوع نگاه فریزر به تئوری به‌رسمیت‌شناسی و نظریه‌های عدالت را به چالش می‌کشد و بر رویکرد خود در التزام به هر دو مسئله (هم بازتوزیع و هم به‌رسمیت‌شناسی) تأکید می‌کند.

ب) کارکرد غیررہایی بخش به‌رسمیت‌شناسی

نقد دیگری که متوجه تئوری به‌رسمیت‌شناسی هونت است، این است که برخی از اندیشمندان به‌ویژه در سنت فرانسوی، دربارهٔ چشم‌انداز «رہایی» از طریق «نزاع برای به‌رسمیت‌شناسی» خوش‌بین نیستند. پرسشی که آنها مطرح می‌کنند این است که: «اگر به‌رسمیت‌شناسی همواره به شرایط اجتماعی و تاریخی‌ای وابسته باشد که ما در آن زندگی می‌کنیم، پیشرفت‌های سیاسی و اخلاقی چگونه امکان‌پذیر است؟» و اینکه «آیا وقتی خود را وابسته به نگاه «دیگری» می‌بینیم، تلاش ما برای به‌رسمیت شناخته شدن به‌جای یک نزاع رہایی‌بخش برای به‌رسمیت‌شناسی، منجر به انطباق و تبعیت غیر انتقادی ما نمی‌شود؟» لویی آلتوسر از جمله کسانی است که چنین تردیدهایی را درباره تئوری به‌رسمیت‌شناسی مطرح کرده است. او به‌رسمیت‌شناسی را به‌عنوان مکانیسم ایدئولوژیک بنیادینی مطرح می‌کند که به‌وسیلهٔ آن دولت، شهروندان را با دو انتخاب «اطاعت» و «از دست دادن موجودیت اجتماعی» مواجه می‌کند. بدین ترتیب آلتوسر که از یک سنت فرانسوی تبعیت می‌کند، به‌رسمیت‌شناسی را نه به‌عنوان شرط آزادی بیناسوزگی، بلکه به‌مثابهٔ منشأ بیگانگی در نظر می‌گیرد (ر.ک: Recognition, 2013).

همچنین روسو در «گفتاری در باب نابرابری» بر این نکته تأکید می‌کند که افراد، «خود» را در یک پروسه «وانمودسازی» از دست می‌دهند، زیرا می‌کوشند دیگران را خشنود کنند. در نهایت در آثار ژان پل سارتر، افراد با هر نوع به رسمیت‌شناسی، دچار «شیء‌گشتگی» می‌شوند، زیرا تأیید و تصدیق دیگری، سوژه‌ها را در وضعیت کنونی‌شان ثابت نگه می‌دارد و این بدین معناست که پتانسیل‌های آنها برای تغییر و به عبارت دیگر دستیابی به آزادی را از بین می‌برد. طبق این سنت، در وهله اول ما از این واقعیت رنج نمی‌بریم که به رسمیت شناخته نمی‌شویم، بلکه از این واقعیت رنج می‌بریم که در یک الگوی خاص از به رسمیت‌شناسی گرفتار شده‌ایم (ر.ک: Recognition, 2013).

ژاک رانسیر^۱، فیلسوف فرانسوی و استاد دانشگاه پاریس نیز درباره سوئیته غیررهای بخش به رسمیت‌شناسی، چنین اظهار می‌کند که حتی برده‌ها هم براساس شایستگی‌هایشان به رسمیت شناخته می‌شدند. نگاه رانسیر به این وجه از به رسمیت‌شناسی نیز با نوع خوانش آلتوسر قرابت دارد و در تبیین این نوع از به رسمیت‌شناسی، چنین بحث می‌کند که در طول انقلاب فرانسه، تمایزی میان شهروندان فعال و غیرفعال وجود داشت. تنها شهروندان فعال می‌توانستند رأی بدهند و انتخاب بشوند. شهروند فعال، مالک یا کسی بود که به شخص دیگری برای زندگی خود وابسته نبود و کارگرانی که هیچ‌گونه اموال شخصی نداشتند و برای شغل به ارباب نیاز داشتند و یا زنانی که به پدر یا همسر خود وابسته بودند نیز شهروندان فعال به شمار نمی‌آمدند؛ هرچند به شکل خاصی مورد تکریم قرار می‌گرفته و به رسمیت شناخته می‌شدند. کارگران می‌توانستند به خاطر مهارت و توانایی‌های فنی در کار مورد تحسین قرار گیرند و زنان نیز می‌توانستند به خاطر تربیت و پرورش فرزندان و آموزش نسل آینده و به عنوان یک زن خانه‌دار خوب تحسین شوند، اما این ستایش و احترام کاملاً مبتنی بر بی‌احترامی و اهانت بود (Honneth & Ranciere, 2016: 91).

ج) انتزاع تئوری به رسمیت‌شناسی از ساختار سلطه

چالشی که تئوری به رسمیت‌شناسی با آن روبه‌رو است، این است که اساساً این تئوری، ویژگی‌های ساختاری و کارکردی جامعه را نادیده می‌گیرد و جامعه را به

کنش‌های بیناسوژگی تقلیل می‌دهد. مشکل بنیادین اینگونه ایده‌های پراگماتیستی در این است که نسبت به مسائل قدرت و سلطه بی‌تفاوت هستند و با واقعیت غالب و مسلط مطابقت دارند. بنابراین هونت با کنار نهادن اندیشه‌های مارکس به‌سوی یک تجدیدنظرطلبی گام برداشت و تئوری به‌رسمیت‌شناسی او در تشریح واقعیت اجتماعی و آسیب‌شناسی آن شکست خورده است (Thompson, 2019: 244- 245). اکسل هونت می‌گوید که نزاع برای به‌رسمیت‌شناسی، بنیانی اساسی برای بازگویی تئوری انتقادی در دوران معاصر است، اما دریافت او از به‌رسمیت‌شناسی در روابط بینافردی، منفک از جنبه‌های ساختاری کلان جامعه است؛ یعنی فارغ از سلطه سرمایه‌داری است که به‌واسطه نهادهای بوروکراتیک و ایدئولوژی‌های هژمونیک مستقر شده است (Langman, 2019: 72). از این‌رو یکی از اساسی‌ترین نقدهایی که می‌توان به اندیشه هونت وارد کرد، منفک و منتزع کردن تئوری به‌رسمیت‌شناسی، کرامت و تعامل از اقتصاد سیاسی کلان و جایگاه‌های طبقاتی در اقتصاد است. برای مارکس، کار بیگانه‌شده تولید سرمایه‌داری موجب می‌شود تا کارگر از خود، جامعه‌اش و نوع بشر بیگانه شود و تبدیل به شیء‌گشته، فاقد قدرت و اختیار شود و شخصیت او به یک شیء تقلیل می‌یابد که فاقد هرگونه به‌رسمیت‌شناسی و کرامت انسانی است (Langman, 2019: 73).

تمرکز هونت بر عدم به‌رسمیت‌شناسی به‌مثابه مانعی برای خودتحقق‌بخشی است. واقعیت این است که شرایط توزیع ناعادلانه و نابرابر یعنی فقر شدید، به‌ویژه وقتی مبتنی بر ساختارهای نژادی و جنسیتی و غیره است، مانع خودتحقق‌بخشی اکثریت جامعه می‌شود؛ به‌ویژه آنها که به‌سختی برای بقا تلاش می‌کنند. اما چارچوب تئوریک هونت چندان نمی‌تواند به این جنبه‌های ایدئولوژیک، سیاسی و اقتصادی به‌رسمیت‌شناسی بپردازد. وقتی هونت از نقد مارکس به سرمایه‌داری و نابرابری‌های طبقاتی به‌سوی دیدگاه دورکیم در باب جامعه ارگانیک حرکت می‌کند، پرسش از سلطه استثمار و ازخودبیگانگی کنار نهاده می‌شود. با این حال ما باید اخلاق جامعه‌ای را زیر سؤال ببریم که در آن عده اندکی، نیمی از ثروت جهان را در اختیار دارند و میلیون‌ها نفر هر روز به سمت بی‌خانمانی و گرسنگی حرکت می‌کنند (Langman, 2019: 73).

کار هونت مبتنی بر بازگشت نئوایدئالیستی به مضامین هگلی است که با ایده‌های پراگماتیستی درباره کنش اجتماعی و دگرگونی اجتماعی و دگرگونی «خود» درهم آمیخته شده است و این حرکت برای تئوری انتقادی بسیار مرگبار بوده، زیرا پتانسیل‌های آن را تحلیل برده است؛ هرچند در محافل علمی و مجامع روشن‌فکری، ارج و قرب یافته باشد. بهایی که برای پذیرش این تئوری پرداخته شده است، بسیار گزاف است و تعهدات فلسفی و روش‌شناختی تئوری انتقادی را به خطر انداخته است (Thompson, 2019: 244)؛ زیرا هونت، تئوری به رسمیت‌شناسی خود را از ساختارهای واقعی و حقیقی قدرت و سلطه منتزع کرده است. وی تئوری‌ای در باب توسعه اخلاقی و تغییرات اجتماعی جعل کرده است که با توجه به ماهیت واقعی و حقیقی حیات اجتماعی مدرن، توجیه‌ناپذیر است و از این رو به یک سیستم فلسفی تلطیف‌شده تبدیل می‌شود که فاقد هرگونه قدرت و پتانسیل انتقادی انضمامی است. تامپسون می‌گوید که چرخش به سوی پارادایم به رسمیت‌شناسی در تئوری انتقادی معاصر، به معنای شکست مطالبات تئوری انتقادی برای رهایی بشر و رویارویی با ماهیت اشکال مدرن قدرت و سلطه بود (Thompson, 2019: 244).

پرسشی که مطرح می‌شود این است که فایده‌حمایت از عدالت اجتماعی، به رسمیت‌شناخته شدن و تأیید و تصدیق توسط دیگری چیست، اگر منطق قوانین جامعه مدرن، عدالت اجتماعی، به رسمیت‌شناسی و عشق را به مثابه خصایصی بیناسوژگی محدود کند؛ زیرا لازمه تحقق بخشیدن به این همه، ایجاد رویکردی متفاوت در اقتصاد، سیاست و نیز پیوند و ارتباط میان تجارت، کار و دولت و همچنین روش‌های متفاوت و متمایز اجتماعی کردن و آموزش افراد جامعه است (Dahms, 2019: 223).

تمرکز صرف بر تکریم و به رسمیت‌شناسی کافی نیست، زیرا اشکال مختلف قدرت و نیروهای کارکردی و ساختاری ساختارهای اجتماعی مدرن به واسطه منابع مادی قدرتی شکل گرفته است که پروسه «جامعه‌پذیری» را - که هونت بر آن تأکید می‌کند- از کار می‌اندازد. قرار دادن تئوری به رسمیت‌شناسی در بستر و زمینه ساختارهای روابط اجتماعی‌ای که جامعه و مناسبات سرمایه‌داری به آن سامان داده است، نمی‌تواند نقطه اتکایی برای توسعه عقلانیت انتقادی باشد. شکی در این نیست که به رسمیت‌شناسی

به‌عنوان یک فرایند، ریشه در جنبه‌های مترقی جامعه مدرن نسبت به نهادها و هنجارهای پیشامدرن دارد. اما سازوکار جامعه مدرن به‌گونه‌ای است که تناقضاتی میان گسترش حقوقی که با روابط به‌رسمیت‌شناسانه پیشنهاد می‌شود، از یکسو و نابرابری‌هایی که ریشه در نظم سرمایه‌داری دارد، پدیدار می‌شود. این تناقضی است که نظریه انتقادی باید به آن پاسخ دهد؛ تناقض میان تکامل روابط مبتنی بر تکریم و احترام از یکسو و تداوم سرسپردگی به سلسله‌مراتب اجتماعی و نابرابری‌های معطوف به قدرت و کنترل اجتماعی از دیگر سو (Thompson, 2019: 248).

در واقع هونت، راهکاری انضمامی و رادیکال برای تغییر بنیان‌های یک اجتماع فردمحور و مبتنی بر منفعت شخصی ارائه نمی‌دهد. از این‌رو ایده‌هایش را در بستر همین اجتماع می‌پروراند و این سؤال پیش می‌آید که آیا گزاره‌های مرتبط با به‌رسمیت‌شناسی می‌تواند در زمین عقیم فردگرایی و نئولیبرالیسم، بارور شود؟ آنچه گفته شد، نقدهایی است که تاکنون به تئوری به‌رسمیت‌شناسی هونت در زمینه غربی وارد شده است. در ادامه تمرکز بر مسئله اصلی مقاله، یعنی به‌رسمیت‌شناسی در زمینه پسااستعماری و در غیاب دیگری غیرغربی است.

عدم دربرگیرندگی نظریه به‌رسمیت‌شناسی در سطح خاص

(به‌رسمیت‌شناسی در غیاب دیگری غیرغربی)

در این بخش از انتقادهایی که متوجه تئوری به‌رسمیت‌شناسی اکسل هونت است، به عدم شمول این نظریه در سطح خاص پرداخته می‌شود؛ یعنی جدا از انتقادهای پیشین، این تئوری در غیاب دیگری غیرغربی ساخته و پرداخته شده و در مقابل انسان جامعه پیرامونی، سکوت اختیار کرده است و گویی هر آنکه را غیر از غرب می‌زید، اساساً نمی‌بیند و به رسمیت نمی‌شناسد. از این‌رو در ادامه این بخش در سطح اول به چند و چون این سکوت پرداخته شده است. در سطح دوم، دلایل این سکوت تبیین شده و در سطح سوم کوشش شده است تا نتایج این سکوت تحلیل و تبیین شود.

الف) سکوت

دوسل، روایتی را که از تمدن و مدرنیته و توسعه ارائه می‌شود، «افسانه توسعه» می‌نامد. تعریف مبتنی بر توسعه‌یافتگی و تفوق اروپای مدرن، خود را در مقابل

تمدن‌های کهن، وحشی و توسعه‌نیافته تعریف می‌کند. مدرنیته، تعریفی از کشورهای پیرامونی ارائه می‌کند که مبتنی بر «توحش» و «تقصیر» است و در مقابل رسالتی رهایی‌بخش برای کشورهای اروپایی قائل می‌شود که کشورهای پیرامونی را به‌مثابهٔ قربانیانی از چنگال «گناه» رهایی بخشند (Dussel, 1993: 5). در این رابطه ادوارد سعید می‌گوید: «تئوری انتقادی مکتب فرانکفورت علی‌رغم دیدگاه‌های نخستینش درباره روابط میان سلطه، جامعهٔ مدرن و فرصت‌هایی برای رستگاری از طریق هنر به‌مثابه نقد، به شکل حیرت‌انگیزی در برابر تئوری‌های نژادپرستانه، مقاومت‌های ضد امپریالیستی و کنش‌های مبارزاتی در امپراتوری ساکت است» (Said, 1994: 278).

او در ادامه می‌گوید: «مبادا که این سکوت، سهوی در نظر گرفته شود. ما صاحب‌نظر برجستهٔ مکتب فرانکفورت، یورگن هابرماس را داریم که در مصاحبه‌ای (که نخستین بار در *new left review* منتشر شد) در توضیح اینکه این سکوت، امتناعی تعمدی است، تأکید می‌کند که ما چیزی برای گفتن درباره نزاع‌های ضد سرمایه‌داری و ضد امپریالیستی در جهان سوم نداریم. هابرماس همچنین اضافه می‌کند که من از این حقیقت آگاه هستم که این یک دیدگاه محدودشدهٔ اروپامحورانه است» (Said, 1994: 278).

سعید می‌گوید که این یک «سکوت هدفمند» است. تئوری انتقادی مکتب فرانکفورت همچون سایر تئوری‌های اروپایی، از یک همه‌شمولی کاذب و منزجرکننده حمایت می‌کند و بر همه‌شمولی، نابرابری‌های نژادی، اطاعت فرهنگ‌های فرودست و نیز پذیرش آنهایی تأکید دارد که نمی‌توانند به تعبیر مارکس، خودشان را نمایندگی کنند و بنابراین باید دیگران آنها را نمایندگی کنند. از نظر سعید، چنین همه‌شمولی، نقش مهمی در ایجاد پیوند میان «فرهنگ اروپایی» و «امپریالیسم اروپایی» ایفا کرده است؛ زیرا امپریالیسم به‌مثابهٔ یک پروژهٔ سیاسی نمی‌تواند خود را بدون ایدهٔ «امپراتوری» حفظ کند و ایدهٔ «امپراتوری» نیز به‌نوبهٔ خود از تصورات فلسفی و فرهنگی‌ای تغذیه می‌شود که انقیاد سیاسی سرزمین‌های دور را توجیه می‌کند و بر این باورند که مردمان این سرزمین‌ها ماهیتاً پست و تابع و وابسته هستند (Allen, 2016: 1). «امی آلن^۱» در کتاب

«پایان پیشرفت: استعمارزدایی از بنیان‌های هنجاری تئوری انتقادی»^۱ می‌گوید: «هدف من، نشان دادن این است که چرا و چگونه، تئوری انتقادی مکتب فرانکفورت، با اروپامحوری همسو و هم‌جهت شد و هدف من این است که پروژه‌های تئوری انتقادی با اهداف و مباحث مربوط به پسااستعماری و استعمارزدایی پیوند یابد» (Allen, 2016: 1).

چند دهه بعد از آنکه ادوارد سعید، چنین انتقادهایی را بر نظریه انتقادی مکتب فرانکفورت وارد کرد، همچنان این تئوری معاصر درباره مسئله امپریالیسم سکوت کرده است. هیچ‌یک از نظریه‌پردازان معاصر مکتب فرانکفورت، تأمل نظام‌مندی درباره پارادوکس‌ها و چالش‌هایی نداشته که ناشی از امواج ضد استعماری مطرح‌شده در نیمه دوم قرن بیستم است و نه به‌صورت جدی با مجموعه قابل‌توجهی با مطالعات پسااستعماری درگیر شده‌اند. هرچند مباحث عدالت جهانی و حقوق بشر از جمله مباحث موردتوجه مکتب فرانکفورت در سال‌های اخیر بوده است، این مباحث به‌گونه‌ای دنبال می‌شود که از ارزیابی مجدد ارتباط میان همه‌شمولی سیاسی-اخلاقی^۲ و امپریالیسم اروپایی^۳ اجتناب می‌کند (Allen, 2016: 20-21). با پیش‌فرض گرفتن چنین سکوتی، در ادامه به دلایل این سکوت پرداخته می‌شود.

ب) دلایل سکوت

پرداختن به تئوری به‌رسمیت‌شناسی در زمینه پسااستعماری، در واقع به معنای تمرکز بر نوعی از به‌رسمیت‌شناسی است که به «نابودن» و عدم به‌رسمیت‌شناسی و یا کژشناسایی «دیگری غیرغربی» منجر می‌شود. غیاب بحث‌های ضد استعماری و سوژه غیرغربی در اندیشه اکسل هونت، به روایتی از مدرنیته برمی‌گردد که تلقی‌ای اروپامحور از اندیشه دارد. در این رابطه، «انریکه دوسل» بر اصطلاحی به نام «افسانه مدرنیته» تأکید می‌کند و دو وجه عقلانی و غیرعقلانی برای مدرنیته برمی‌شمرد. وجه عقلانی مدرنیته در باب «رهایی» است که مورد تأیید و تصدیق است و وجه دیگرش، افسانه‌های غیرعقلانی است که توجیه‌کننده کشتارهای همگانی است. دوسل می‌گوید که عقلانیت

1. The End of Progress: Decolonizing the Normative Foundations of Critical Theory

2. Moral- Political Universalism

3. European Imperialism

مدرن، همچون افسانه‌ای غیرعقلانی است که زیر لوای عقلانیت پنهان شده است و باید به نقد و چالش کشیده شود (Dussel, 1993: 66).

البته مواجهه با خرد عصر روشنگری، نه از دریچه مدح و یا ذم محض، که از دو زاویه صورت می‌گیرد؛ یکی ارج نهادن هسته عقلانی روشنگری که با خرافات و جهل می‌ستیزد و دیگری نقد خرد خشونت‌محورانه، کشتارگر و وحشیانه آن است. از این رو به تعبیر دوسل، نفی وجوه غیرعقلانی افسانه مدرنیته لازم می‌نماید؛ نه به معنای نفی خرد، بلکه به معنای نفی وجوه غیرعقلانی خشونت‌ی که افسانه مدرنیته تولید کرده است. در واقع آنچه باید بر آن تأکید شود و مورد توجه قرار گیرد، «خرد دیگری»^۱ است (Dussel, 1993: 75).

خود مدرن و خرد مدرنیته بر مبنای غلبه و فتح و پیروزی تشکیل شده است و خود را به‌عنوان سوژه‌ای که مرکز و غایت تاریخ است، به دیگر اقوام و فرهنگ‌ها نمایانده است. مخدوش کردن «چهره دیگری» برای آفرینش مدرنیته ضرورت داشته است و تأکید بر «خرد دیگری» در واقع تلاشی برای سوق دادن تمرکز اندیشه‌ورزان به وجوه ویران‌کننده و مبتنی بر جنگ و کشتار مدرنیته است (Dussel, 1993: 4-5). همین توجه و یا بی‌توجهی به خرد دیگری، دریچه‌ای بوده است که از آن، تئوری به‌رسمیت‌شناسی هونت در این مقاله ارزیابی شده است. امی آلن همچون سعید بر این باور است که دلیل مشخصی برای شکست در واکنش مناسب به مخصصه جهان پست‌کلنیال و نئوکلنیال ما وجود دارد و این دلیل در ارتباط با تعهدات فلسفی است که در آثار این اندیشمندان معاصر وجود دارد. مسئله از نقش ویژه‌ای برمی‌خیزد که ایده‌های پیشرفت تاریخی، توسعه، تکامل اجتماعی و یادگیری فرهنگی - اجتماعی در توجیه و پایه‌ریزی چشم‌انداز هنجاری تئوری‌های انتقادی کسانی همچون اکسل هونت ایفا می‌کنند (Allen, 2016: 21).

اکسل هونت به یک استراتژی چپ‌هگلی برای پایه‌ریزی و توجیه وجوه هنجاری نظریه انتقادی متکی است که در آن ادعا می‌شود که کنش‌های به‌رسمیت‌شناسانه و ارتباطی ما، نتیجه یک پروسه انباشتی، پیشرفت‌محور و تدریجی است. بنابراین شایسته پشتیبانی و حمایت از سوی ماست. او عقیده دارد که مدرنیته روشنگری اروپایی یا حداقل برخی جنبه‌ها یا ویژگی‌های آن نشان‌دهنده پیشرفتی نسبت به اشکال زندگی

سنتی، پیشامدرن و غیرمدرن است و این ایده نقش مهمی در پی‌ریزی وجوه هنجاری تئوری به رسمیت‌شناسی اکسل هونت ایفا می‌کند (Allen, 2016: 21- 22). چنین سکوتی منجر به نتایجی در جوامع پسااستعماری می‌شود که در ادامه تبیین خواهد شد.

ج) نتایج سکوت

هونت به این اندیشه متعهد است که تئوری انتقادی نیازمند آن است که از برخی ایده‌های پیشرفت تاریخی به‌منظور پی‌ریزی یک رهیافت متمایز هنجاری و انتقادی دفاع کند و دقیقاً همین نوع نگاه و همین تعهد، بزرگ‌ترین مانع برای پروژه استعمارزدایی از رویکرد آنها نسبت به تئوری انتقادی است. شاید درس اصلی گفتمان پسااستعماری طی دهه‌های اخیر این باشد که خوانشی پیشرفت‌محور و توسعه‌گرایانه از تاریخ (که در آن اروپا یا غرب، متمدن‌تر و توسعه‌یافته‌تر از آسیا، آفریقا و امریکای لاتین و خاورمیانه است) و تعبیر مأموریت تمدنی غرب در خدمت توجیه امپریالیسم و استعمار بوده است و امروزه نیز درهم‌آمیخته با امپریالیسم غیررسمی یا استعمار نو نظم جهانی سیاسی و اقتصادی و حقوقی است. به عبارت دیگر زبان پیشرفت و توسعه، زبان سلطه و سرکوب برای دوسوم مردم جهان است (Allen, 2016: 22).

اتکای هونت به درکی توسعه‌گرایانه و پیشرفت‌محور از تاریخ به‌مثابه راهی برای پی‌ریزی وجوه هنجاری تئوری انتقادی است که موجب چالشی مشکل و عمیق برای رویکرد او نسبت به تئوری انتقادی می‌شود. اما چگونه یک تئوری انتقادی می‌تواند حقیقتاً انتقادی باشد اگر کماکان به یک فراروایت امپریالیستی متعهد بماند و اگر از بنیان‌های چنین تئوری‌ای، استعمارزدایی نشده باشد؟ اگر بپذیریم که مبارزه پیرامون استعمارزدایی و سیاست‌های پسااستعماری از مهم‌ترین مبارزات این زمانه است، بنابراین تقاضا برای در مرکز توجه قرار دادن مباحث پسااستعماری در مرکز تئوری انتقادی ضرورت دارد (Allen, 2016: 22).

اگر تئوری انتقادی بخواهد حقیقتاً وجه انتقادی خود را حفظ کند، باید چارچوب مفهومی و پژوهشی آن معطوف به دغدغه‌ها و نزاع‌های ضد استعماری شود. با این حال اگر تئوری انتقادی مکتب فرانکفورت همچنان برای پی‌ریزی بنیان‌های هنجاری خود مبتنی بر توسعه تاریخی و ایده پیشرفت باشد، چگونه می‌توان از این پروژه استعمارزدایی کرد بدون آنکه به شکل رادیکالی، رویکردهای هنجاری این تئوری مورد

بازاندیشی رادیکال قرار گیرد. در پاسخ به چنین پرسشی، امی آلن می‌گوید که رویکردهای تئوری انتقادی اگر واقعاً می‌خواهد از بنیان‌های خود استعمارزدایی کند و حقیقتاً انتقادی باشد، باید بنیان‌های هنجاری آن به شکل رادیکالی دگرگون شود (Allen, 2016: 22- 23).

بی‌توجهی به مسائل امپریالیستی و پسااستعماری، تئوری‌های نسل متأخر مکتب فرانکفورت را به چالش کشانده است. به نظر «امی آلن»، مشکل بی‌توجهی تئوری انتقادی مکتب فرانکفورت به بحث‌های مربوط به امپریالیسم، ناشی از ایده‌های مربوط به پیشرفت تاریخی، توسعه و تکامل اجتماعی در پایه‌ریزی دیدگاه هنجاری تئوری‌های انتقادی کسانی همچون هونت است. اندیشه‌های هونت و هابرماس برای پی‌ریزی هنجاری بودن تئوری انتقادی، هر دو مبتنی بر استراتژی هگلی چپ است که در این نوع رویکرد ادعا می‌شود که کنش‌های ارتباطی یا به رسمیت‌شناسانه، نتیجه یک فرآیند فراگیری انباشتی^۱ و پیش‌رونده^۲ است و از این‌رو شایسته حمایت و پیگیری ماست. بنابراین هر دو متفکر، عمیقاً درگیر ایده‌مدرنیتیه^۳ روشنگری، اروپایی یا حداقل ویژگی‌ها و جنبه‌های خاصی از آن هستند که نشان‌دهنده پیشرفتی نسبت به اشکال زندگی پیشامدرن، سنتی و یا غیرمدرن است و این ایده نقش مهمی را در پی‌ریزی وجه هنجاری تئوری انتقادی برای هر متفکر ایفا می‌کند. به عبارت دیگر هم هابرماس و هم هونت به این اندیشه متعهد هستند که تئوری انتقادی به دفاع از ایده پیشرفت تاریخی برای بنیان نهادن یک رویکرد متفاوت هنجاری نیاز دارد و همین تعهد دقیقاً بزرگ‌ترین مانع برای بهره‌گیری از پروژه استعمارزدایی در رویکرد آنها نسبت به تئوری انتقادی است (Allen, 2016: 3).

امی آلن بر این باور است که نظریه انتقادی مکتب فرانکفورت معاصر، اغلب نسبت به مسائل پسااستعماری ساکت بوده است. هیچ‌یک از متفکران معاصر مکتب فرانکفورت از جمله یورگن هابرماس و اکسل هونت، تأمل سامانمند درباره پارادوکس‌ها و چالش‌هایی نداشته‌اند که استعمار ایجاد کرده است و درگیر مطالعات و تئوری‌های پسااستعماری نبوده‌اند. هرچند مباحث مربوط به عدالت جهانی و حقوق بشر طی سال‌های اخیر در

1. Cumulative
2. Progressive

مکتب فرانکفورت حائز اهمیت بوده است، این موضوعات به گونه‌ای دنبال می‌شود که از بازبینی مجدد همه‌شمولی سیاسی- اخلاقی و امپریالیسم اروپایی خودداری می‌کند (Allen, 2016: 2).

فلسفه اروپایی مدرن حتی پیش از «می‌اندیشم»^۱، همه انسان‌ها و فرهنگ‌ها را در میان حصارهای خود، به‌مثابه ابزار و وسیله در نظر گرفته است. هستی‌شناسی فلسفه اروپایی، تمام انسان‌ها را به‌عنوان موجوداتی قابل تفسیر، ایده‌هایی قابل شناخت و امکان‌داری درونی و واسطه‌ای در افق درک هستی می‌فهمد و فراجنگ می‌آورد (Dussel & et al, 1985: 2- 3). «من می‌اندیشم» دکارتی، تبصره‌ای پنهان دارد که به معنای «من اروپایی، می‌اندیشم» است و به یک نگاه سلسله‌مراتبی ختم می‌شود که در پی خودزدایی از انسان غیرغربی است. فرانتس فانون با ارجاع به بحث به رسمیت‌شناسی هگل در «خدایگان و بنده» تأکید می‌کند که انسان تنها تاحدی انسان است که می‌کوشد وجودش را به انسان دیگر تحمیل کند تا او را به رسمیت بشناسد. تا زمانی که عملاً «دیگری» او را به رسمیت نشناسد، «دیگری» تنها به‌مثابه ابژه در نظر گرفته می‌شود (Fanon, 1986: 168- 169). این ابژه‌سازی و هستی‌شناسی انسان غربی که دیگری را به‌عنوان یک انسان درجه دو در نظر می‌گیرد، بر سرکوبی تاریخی استوار است و پیش از «من می‌اندیشم» دکارتی، یک «من تسخیر و یا فتح می‌کنم» وجود دارد.

دوسل می‌گوید: «این هستی‌شناسی از ناکجا سر بر نمی‌آورد. این هستی‌شناسی ناشی از تجربه پیشینی سلطه بر اشخاص دیگر و سرکوب فرهنگی جهان‌های دیگر است. پیش از «من می‌اندیشم»^۲، یک «من تسخیر می‌کنم»^۳ وجود دارد. «من تسخیر می‌کنم»، بنیان عملی «من می‌اندیشم» است. این «مرکز» بیش از پنج قرن است که خود را به «پیرامون» تحمیل کرده است» (Dussel & et al, 1985: 3).

دوسل در مقاله‌ای با عنوان «اروپامحوری و مدرنیته» اشاره می‌کند که مدرنیته به اعتقاد بسیاری از نویسندگان، ضرورتاً و انحصاراً پدیده‌ای اروپایی است. او می‌گوید که

1. The Ego Cogito
2. Ego Cogito
3. Ego Conquiro

من نیز باور دارم که مدرنیته یک پدیدهٔ اروپایی است، اما قائل به این هستم که این پدیدهٔ اروپایی، در یک ارتباط دیالکتیکی با «دیگری غیراروپایی» است که معنای آن را تشکیل می‌دهد. مدرنیته، زمانی آغاز شد که اروپا خود را به‌عنوان مرکز تاریخ جهان معرفی کرد که آنها آغازکننده‌اش بوده‌اند. پیرامونی که این مرکز را فراگرفته است، متعاقباً بخشی از تعریف مرکز از «خود» است. انسداد این پیرامون، اکثر متفکران معاصر را که در رابطه با مرکز مطالعه می‌کردند، به‌سوی تفکری سوق داد که فهمشان از مدرنیته مبتنی بر اروپامحوری بود. دوسل تأکید می‌کند که وقتی فهم این متفکران از تبارشناسی مدرنیته تا این حد جزئی و محدود است، بنابراین تلاش‌های آنان برای نقد و یا دفاع از مدرنیته نیز عموماً یک‌جانبه و یا غلط است (Dussel, 1993: 65)؛ چراکه کهن‌الگوی «من اروپایی» بر مبنای تجربهٔ تاریخی، همواره سرستیز با «دیگری» داشته است.

به تعبیر دوسل، «از تجربهٔ این مرکزیت که به‌واسطهٔ شمشیر و قدرت به دست آمد، موجود اروپایی، خود را به‌عنوان مبنای کهن‌الگوی «من» در نظر گرفت؛ از «من تسخیر می‌کنم»^۱ که تمدن آرتک‌ها و اینکاها و کل آمریکا تسخیر کرد، از «من به بردگی می‌کشانم»^۲ که آفریقایی‌ها را به بردگی کشاند که به طلا و نقره فروخته شدند. طلا و نقره‌ای که به قیمت مرگ سرخ‌پوست‌هایی به دست آمد که در اعماق زمین کار می‌کردند و از «من پیروز می‌شوم»^۳ جنگ‌های هند و چین و جنگ ننگین تریاک رقم خورد، چنین به نظر می‌رسد که از این «من می‌اندیشم دکارتی» برخاسته است» (Dussel & et al, 1985: 8).

اساساً تا زمانی که چنین خوانش یک‌سویه و یک‌جانبه‌ای وجود دارد، تصور ارج نهادن «دیگری»، دور از ذهن است. گویی در تئوری‌های نسل متأخر مکتب فرانکفورت، هابرماس و به‌تبع اکسل هونت، اندیشه‌ها و تئوری‌های مکتب انتقادی از هدف تلاش برای «تغییر» جهان معطوف به «تفسیر» آن شده‌اند و از این‌رو هونت در مقدمهٔ «ایدهٔ سوسیالیسم» می‌گوید: «من به پرسش‌های راهبردی دربارهٔ اینکه چگونه سوسیالیسم

1. I conquer
2. I enslave
3. I vanquish

می‌تواند بر رویدادهای سیاسی جاری تأثیر بگذارد نمی‌پردازم؛ بلکه فقط به این پرسش می‌پردازم که چگونه می‌توان هدف اولیه سوسیالیسم را از نو فرمول‌بندی کرد تا بار دیگر به منبعی برای سوگیری‌های سیاسی - اخلاقی بدل شود» (Honeth, 2015: 15).

اما آیا تا زمانی که به‌درستی پاسخی به این سؤال داده نشود که چگونه سوسیالیسم می‌تواند در جامعه و در وضعیت عدم به‌رسمیت‌شناسی، تأثیر بگذارد، ارائه یک صورت‌بندی نو سودی خواهد داشت؟ اساساً ارائه یک صورت‌بندی نو از سوسیالیسم بدون داشتن راهکار و بدون توجه به هدف ایجاد تغییر در جامعه، امکان‌پذیر است؟ اینها پرسش‌هایی است که اگر پاسخی درخور و مناسب و البته انضمامی به آنها داده نشود، بی‌گمان سطح تئوری و تلاش برای حل مسئله را به انتزاعیات فرو خواهد کاست.

نتیجه‌گیری

دغدغه‌های جنبش‌های اجتماعی چند دهه اخیر بر ضرورت نظریه‌پردازی درباره به رسمیت شناخته شدن و به‌رسمیت‌شناسی صحنه می‌نهد. تئوری‌های عدالت دیگر نه صرفاً معطوف به بازتوزیع اقتصادی، بلکه لاجرم باید ملاحظات جدی نسبت به ارج نهادن تمایزها و هویت‌های متکثر و متمایز داشته باشند. ضمن تأکید بر ضرورت و اهمیت بسیاری که تئوری به‌رسمیت‌شناسی هونت در بردارد، مسئله‌ای که موردتوجه این مقاله بوده، خلأها و کاستی‌هایی است که این تئوری با آن رویارو بوده است. از این‌رو کوشش بر آن بود تا در سه بخش به تشریح مقومات تئوری به‌رسمیت‌شناسی هونت و نقدهایی پرداخته شود که به این تئوری وارد شده است:

۱- عدم دربرگیرندگی نظریه به‌رسمیت‌شناسی در سطح عام

سطح نخست انتقادهای در این بخش، مبتنی بر بهره‌کشی طبقاتی - جنسیتی بود و در این راستا نسبت تئوری به‌رسمیت‌شناسی هونت با مفهوم «بازتوزیع اقتصادی» ارزیابی و تحلیل شد؛ زیرا این مسئله بسیار حائز اهمیت است که توجه به به‌رسمیت‌شناسی، سبب غفلت از دغدغه‌های بازتوزیعی گروه‌هایی نشود که از لحاظ اقتصادی در طبقات فرودست جامعه گنجانده شده‌اند. از این‌رو خوانشی از عدالت ضرورت دارد که ضمن توجه به به‌رسمیت‌شناسی تمایزها، بازتوزیع اقتصادی را موردتوجه جدی قرار دهد. در

واقع ما به تعریف جدیدی نیاز داریم که میان طبقه استثمارشده و تمایزهای نادیده گرفته شده، پیوند ایجاد کند. بنابراین یک سیاست بازتوزیعی و یک سیاست به رسمیت‌شناسانه صرف کافی نیست و گروه‌های تحت انقیاد و سلطه به هردو نیاز دارند. سطح دوم این انتقادات مربوط به کارکرد غیررہایی بخش تئوری به رسمیت‌شناسی اکسل هونت است. اینکه هرچند بی‌گمان فرد می‌تواند در نگاه «دیگری» خود را بازشناسد، تئوری انتقادی-هنجاری به رسمیت‌شناسی باید به این پرسش، پاسخی مناسب بدهد که آیا همواره تلاش برای دیده شدن در چشمان دیگری، رهایی‌بخش است. شاید بتوان گفت که مخمسه ایدئولوژیکی‌ای که تئوری به رسمیت‌شناسی هونت در آن گرفتار می‌شود، آن وجه از «خود» است که در پی تعریف «دیگری» مبتنی بر خوانش «خود» است. مکانیسم ایدئولوژیک به رسمیت‌شناسی، قرار دادن فرد بر سر دوراهی اطاعت و تبعیت مطلق و یا از دست دادن کرامت و حتی موجودیت اجتماعی بود. در واقع همگون شدن با هنجارهای غالب اجتماع و یا قوانین دولت و آسیمیله (همگون‌سازی) شدن فرد به‌مثابه بهایی بود که باید برای به رسمیت شناخته شدن و دیده شدن در اجتماع می‌پرداخت. از این‌رو لازم می‌نماید که تئوری به رسمیت‌شناسی، مغری برای رهایی از چنین مخمسه‌ای را مورد توجه قرار دهد که ضرورت به رسمیت شناخته شدن از سوی دیگری، به روابطی برابانه و تکریم دیگری منجر شود و یک صورت‌بندی سلسله‌مراتبی نیابد که روی به سوی انقیاد دارد.

در سطح سوم انتقادات، انتزاع تئوری به رسمیت‌شناسی از ساختارهای سلطه و قدرت، پرسشی جدی است که متوجه تئوری به رسمیت‌شناسی است و پاسخ به آن، برای انضمامی کردن این تئوری و سوق دادن آن به سوی تغییر ساختاری‌ای که مبتنی بر نادیده گرفتن دیگری و معطوف به خود منفرد است، ضرورت دارد و بدین ترتیب می‌توان پتانسیل‌های انتقادی و رهایی‌بخش تئوری به رسمیت‌شناسی را تقویت کرد. تأکید تئوری انتقادی بر به رسمیت‌شناسی و به رسمیت شناخته شدن هرچند ضرورت دارد، در صورت قرار گرفتن در بستر نئولیبرالیسم و خوانش سرمایه‌داری از انسان، به‌مثابه یک موجود خودخواه و منفعت‌طلب، به انتزاعیات فروکاسته می‌شود و پتانسیل‌های انتقادی آن تحلیل

برده می‌شود. از این رو تئوری به‌رسمیت‌شناسی هونت باید ضمن توجه به وجوه گوناگون به رسمیت‌شناسی، معطوف به تغییر و تفسیر جهان باشد.

۲- عدم دربرگیرندگی نظریه به‌رسمیت‌شناسی در سطح خاص

نقد جدی دیگری که مورد توجه این مقاله بوده و به‌صورت اخص در بخش سوم این مقاله به آن پرداخته شده است، غفلت از دیگری غیرغربی در تئوری به‌رسمیت‌شناسی اکسل هونت است. از این رو در راستای درستی‌آزمایی این فرضیه، به چند و چون این سکوت، دلایل آن و نیز نتایجی که به همراه آورده است، پرداخته شده است. در مسیر توجه به جایگاه «دیگری غیرغربی» در تئوری به‌رسمیت‌شناسی هونت، آنچه حاصل شد، محدود بودن این تئوری به جوامع غربی، نادیده گرفتن دیگری غیرغربی، مسائل پساستعماری و نگرستن به عدالت اجتماعی و حقوق بشر از دریچه همه‌شمولی و اروپامحوری است. در زمینه‌ای که به تعبیر «لیوتار» مبتنی بر «امپریالیسم گفت‌وگویی» است، به دلیل نابرابر بودن جایگاه افرادی که در باب مسئله واحد (مانند عدالت و یا به‌رسمیت‌شناسی) سخن می‌گویند، نمی‌توان چندان به نتایج رهایی‌بخش آن برای همگان امیدوار بود؛ تأکید بر جهان دوپاره‌ای که در یک‌سوی آن غرب قرار می‌گرفت و در سوی دیگر آن «هر آنچه غرب نبود».

از همین رو ارائه هرگونه راهکاری معطوف به آن است که آنچه ما را به آنچه هستیم تبدیل کرده است، مورد بازپرسی و بازخوانی قرار گیرد و در مسیر بازخوانی تئوری انتقادی، باید ملاحظات جدی نسبت به استعمارزدایی از بنیان‌های هنجاری تئوری‌های عدالت‌محور صورت گیرد؛ زیرا می‌توان گفت که «اکسل هونت»، تأمل سامانمندی درباره پارادوکس‌ها و چالش‌هایی نداشته که استعمار ایجاد کرده و درگیر مطالعات و تئوری‌های پساستعماری نبوده است. مواجهه با خرد عصر روشنگری، نه از دریچه مدح و یا ذم محض، که از دو زاویه باید صورت گیرد: یکی ارج نهادن هسته عقلانی روشنگری که با خرافات و جهل می‌ستیزد و دیگری نقد خرد خشونت‌محورانه و استعماری آن. از این رو نفی وجوه غیرعقلانی افسانه مدرنیته لازم می‌نماید، نه به معنای نفی خرد، بلکه به

معنای نفی وجوه غیر عقلانی خشونت‌ی که افسانه‌ مدرنیته تولید کرده است. در واقع آنچه باید بر آن تأکید شود و مورد توجه قرار گیرد، «خرد دیگری^۱» است.

به عبارت دیگر اکسل هونت به این اندیشه متعهد است که تئوری انتقادی به دفاع از ایده پیشرفت تاریخی برای بنیان نهادن یک رویکرد متفاوت هنجاری نیاز دارد و همین تعهد دقیقاً بزرگ‌ترین مانع برای بهره‌گیری از پروژه استعمارزدایی در رویکرد آنها نسبت به تئوری انتقادی است. پرداختن به تئوری به رسمیت‌شناسی در زمینه‌ پسااستعماری، در واقع به معنای تمرکز بر نوعی از به رسمیت‌شناسی است که به ناپودی و عدم به رسمیت‌شناسی و یا کژشناسایی «دیگری غیر غربی» منجر می‌شود. از این رو لازم می‌نماید تا خوانشی مجدد از به رسمیت‌شناسی صورت گیرد که بر پیش فرض استعمارزدایی از بنیان‌های هنجاری تئوری انتقادی مبتنی باشد.

پی‌نوشت

1. The End of Progress: Decolonizing the Normative Foundations of Critical Theory
 2. Grundlagen des Naturrechts nach Prinzipien der Wissenschaftslehre (1797)/ Foundations of Natural Right
۳. نانسی فریزر، فیلسوف آمریکایی، نظریه پرداز انتقادی، فمینیست و استاد علوم سیاسی و اجتماعی و نیز استاد فلسفه در «New School».
۴. «گروه منزلتی» را جامعه‌شناسان وبری به عنوان مفهومی در مقابل «طبقه اقتصادی» جامعه‌شناسی مارکسیستی مطرح می‌کنند که بر ابعاد گسترده‌ای از قشر بندی اجتماعی (نظیر قدرت، تمایزهای اقتصادی و فرهنگی) تأکید می‌کند و به صرف اقتصاد متکی نیست.

منابع

- Allen, Amy (2016) *The end of progress decolonizing the normative foundations of critical theory*. Columbia University Press.
- Burns, Anthony & Thompson, Simon. (Eds.) (2013) *Global Justice and the Politics of Recognition*. Springer.
- Dahms, Harry. F (2019) *Critical theory derailed: Paradigm fetishism and critical liberalism in Honneth (and Habermas)*. In Axel Honneth and the Critical Theory of Recognition (pp. 207- 242). Palgrave Macmillan, Cham.
- Deranty, Jean- Philippe (2004) *Injustice, violence and social struggle. The critical potential of Axel Honneth's theory of recognition*. *Critical Horizons*, 5 (1), 297- 322.
- Dussel, Enrique (1993) "Eurocentrism and Modernity. " *boundary 2*. Vol., 20 (3), 65- 76.
- Dussel, Enrique D., Martinez, Aquilina, & Morkovsky, Christine (1985) *Philosophy of liberation*. Maryknoll, N. Y: Orbis Books.
- Fanon, Frantz (1986) *Black Skin, White Masks* (Charles Lam Markmann, Trans). London: Pluto Press.
- Fichte, Johann Gottlieb, & Neuhouser, Frederick (2000) *Foundations of natural right: according to the principles of the Wissenschaftslehre*. Cambridge: Cambridge University Press.
- Fraser, N. (2007) *Feminist politics in the age of recognition: A two- dimensional approach to gender justice*. *Studies in Social Justice*, 1 (1), 23- 35.
- Fraser, Nancy, & Honneth, Axel (2003) *Redistribution or recognition?: a political- philosophical exchange*. London; New York: Verso.
- Gordon, P. E., Hammer, E., & Honneth, A. (Eds.) (2018) *TheRoutledge Companion To The FRankFuRTSchool*. Routledge.
- Honneth, Axel (1995) *The struggle for recognition: The moral grammar of social conflicts*. Polity Press.
- Honneth, Axel (2012) *The I in we: Studies in the theory of recognition*. Polity Press.
- (2015) *The idea of socialism: Towards a renewal*. John Wiley & Sons.
- (2020) *Recognition: A Chapter in the History of European Ideas*. Cambridge University Press.
- Honneth, A., & Rancière, J (2016) *Recognition or disagreement: a critical encounter on the politics of freedom, equality, and identity*. Columbia University Press.
- Langman, Lauren (2019) *The Recognition of No- Body In Axel Honneth and the Critical Theory of Recognition*, Edit by Volker Schmitz, Publishing by Palgrave Macmillan
- Recognition (2013) Retrieved from <https://plato.stanford.edu/entries/recognition/>
- Said, E (1994) *Culture and Imperialism* (London: Vintage). Saint- Andre, EU (1984) 'Political commitment in Nigerian drama (1970 1983)', *Commonwealth: Essays and Studies*, 7 (1), 3649.

- Scharff, D. E (1996) Object relations theory and practice: An introduction. Rowman & Littlefield.
- Thompson, M. J (2019) The Failure of the Recognition Paradigm in Critical Theory. In Axel Honneth and the Critical Theory of Recognition (pp. 243-272). Palgrave Macmillan, Cham.
- Williams, R. R (1992) Recognition: Fichte and Hegel on the other. Suny Press.
- Zurn, Christopher F (2015) Axel Honneth: a critical theory of the social. Publisher: Polity Press.
- Zurn, C., am Busch, S., & Christopher, F (2010) The Philosophy of recognition: Historical and contemporary perspectives. Publishing by Lexington Books.

